

اولین فرزند از کودکی تار می دید

شهبخش ۶ فرزند دارد که ۴ تای آن ها به شدت با مشکل کم بینایی و تقریباً نابینایی روبه رو هستند. جمشید، جوانی ۳۳ ساله است که از کودکی، یعنی از وقتی که آن غده لعنتی پشت سرش درآمده، به تدریج متوجه کم بینایی اش شده است.

جمشید از وقتی چشم باز کرد، اشیاء برایش طور دیگری بودند. خودش که نمی فهمید مشکلی دارد؛ فکر می کرد طبیعت چشم هایش است و همه دنیا را به همین شکل می بینند. هر چه بزرگتر می شد چشم هایش کم فروغ تر می شد و غده ای که به تازگی پشت سرش پدیدار شده بود، بزرگتر. جمشید به خاطر همین مسئله اصلاً مدرسه نرفت، چون هیچ چیز را درست نمی دید. خانواده اش در

مریم قاسمی - فکر کن یک غده در سرت ذره ذره بینایی ات را بگیرد؛ مثل زالویی که به تن می چسبد و خونت را می مکد! زندگی ات چه شکلی می شود وقتی از همین امروز بدانی در ۳۵ سالگی دنیا برایت تیره و تار می شود؟ اعضای خانواده شهبخش سال هاست در چنین وضعیت اسفناکی قرار دارند. زندگی شان شده گوشه ای کز کردن و با چشم های کم سو نگاه کردن به چشم های هم دیگر که هر روز نورش کم و کمتر می شود؛ رنگ هایی که هر روز میان سفیدی چشم پر خون تر می شوند، اشیاء و اجسامی که هر روز لغزنده تر از جلو چشم می گذرند و مادری که صورتش هر روز تار تر می شود! خانه شان آنتهای کوچه پور سینای ۳۱ است؛ از حاشیه پور سینا تا آنجا از چندین کوچه پر پیچ و خم می گذریم و بالاخره به کوچه پی بست می رسیم که در آن یک در آبی باز است. خانم شهبخش که پایین شلوار سنتی دست دوزش از زیر چادر رنگی پیداست، مارا به خانه شان می برد. خانه خلوت و خالی است، خالی از حضور بچه ها و البته از حضور اشیاء و وسایل لازم زندگی. می گوید: «همین چندتکه را هم این و آن بر ایمان آورده اند». یک قوری چای بر ایمان دم می گذارد و می نشیند به جواب دادن سؤال هایی که پیش از ما به خیلی های دیگر جواب هایشان را داده است. از غده ای می گوید که به بچه هایش ارث رسیده و در سرشان رشد کرده و روی عصب بینایی شان اثر گذاشته است.

آن زمان درگیری های زیادی داشتند که باعث می شد توجه زیادی به او و چشم های بیمارش نشود. جمشید وضعیت چشم هایش را پذیرفته بود، با اینکه هر روز کم فروغ شدن چشم هایش را بیشتر حس می کرد. پدر بزرگش هم همین مشکل را داشت؛ همین غده را و همین کم بینایی را. پدر بزرگش در سن ۳۲ سالگی کاملاً نابینا شده بود و جمشید این را هر روز برای خودش تصور می کرد و می کند؛ تصوراتی که او را بارها و بارها روی تخت بیمارستان «سینا» بستری کرده است و هفته ها و ماه ها آرام بخش های قوی را به خوردش داده است. حالا بیش از یک ماه می شود که روزه سکوت گرفته است.

شاید سکوت بهتر از هر فریادی باشد. شاید جمشید این را فهمیده که سکوت را به داد و فریادهای آزاردهنده در خانه و روی تخت بیمارستان ترجیح می دهد. جمشید خیلی وقت ها موقع عصبانیت شروع می کرد به داد و بیداد کردن و فحش دادن به فامیل و خانواده؛ چون فکر می کرد آن ها

اصلاً خانواده اش نیستند و زنی که هر روز کار هایش را انجام می دهد و برایش بغض می کند و دوا هایش را در دهانش می گذارد، اصلاً مادرش نیست! یک بار دیگر هم که مشکل عصبی اش عود کرده بود، اصلاً بچه هایش را نمی شناخت؛ شاید هم نمی خواست بچه هایی که مثل خودش دارند هر روز بینایی شان را بیشتر و بیشتر از دست می دهند، بشناسد. آن دفعه هم جمشید به زور قرص و آمپول های قوی متخصصان بیمارستان «سینا» پهلود می یابد و کم کم با بچه هایش، که دیگر از او می ترسیدند، آشتی می کند و آن ها را در آغوش می کشد و با همسرش که او هم ۳ سالی می شود مشکل عصبی پیدا کرده، نرم می شود؛ اما او این بار به سکوت محض پناه برده است. در زمانی که روشنایی چشم هایش کم تر و تاریکی دنیا بیشتر می شود، این سکوت هم شعر غریبانه ای شده برای مردی که گاهی می خواهد کسی پیدا شود و یک تیر خلاص به او بزند و راحتش کند.

۸ نفر از اعضای خانواده شهبخش دچار بیماری چشمی هستند
که آن ها را در دهه ۴۰ زندگی شان نابینا می کند

گره کور

